

زغال‌های خاموش

لیلا غلطانی

تهران - ۱۴۰۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می گیرند.

سرشناسه	غلطانی، لیلا
عنوان و نام پدیدآور	زغال‌های خاموش / لیلا غلطانی.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۱
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

زغال‌های خاموش

لیلا غلطانی

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۳

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

بسم الله الرحمن الرحيم

ن وَالْقَلَمِ وَمَا يَسْطُرُونَ

... سوگند به قلم و آنچه می نویسد.

تقديم به دختر عزيزم، سارا

«فصل اول»

با صدای وحشتناکی از خواب پرید. همه جا تاریکی محض بود، با وجودی که شویفاژ روشن بود، احساس سرما کرد و پتوی نازکش را تا گردن بالا برد. آسمان برقی زد و لرزش پنجره‌ها هراس در دلش انداخت. حتماً دوباره برق ساختمان ایراد پیدا کرده بود که چراغ خواب خاموش بود. خواب از سرش پرید، روی تخت غلت زد، باید بلند می‌شد و به آشپزخانه می‌رفت تا شمع‌های روشن کند، وگرنه با این رعد و برق و تاریکی تا صبح از ترس می‌مرد. به محض بلند شدن، سرش با شی سنگینی برخورد کرد. یادش نمی‌آمد چیزی کنار تخت گذاشته باشد. همان لحظه رعد و برق سختی زد و نورش تمام پذیرایی را روشن کرد. نگاه فروغ به دو چشم رنگی تابه‌تا گره خورد. جیغ وحشتناکی کشید و به عقب پرت شد.

دقایقی بعد به سختی و با سردرد شدیدی که داشت چشم باز کرد. دوباره تاریکی بود و سکوت. هنوز سر جایش دراز کشیده بود، نفس راحتی کشید، احتمالاً کابوس دیده بود، در دل ناسزایی به زن صاحب‌خانه گفت. همین یک ساعت پیش از دزد بی‌وجدانی به فروغ گفته بود که به خانه‌ی پیرزن ساکن کوچه‌ی پشتی که تنها زندگی می‌کرد دستبرد زده، بیچاره را زخمی کرده و طلا و جواهراتش را برده بود.

نفس آسوده‌ای کشید:

— خدا رو شکر تنها نیستم...

حرف در دهانش ماسید، عصمت خانم گفته بود امشب مهمان است و فروغ در ساختمان تنها بود. وجود پیرزن حراف در این لحظه به نظرش نعمت بزرگی بود. در خود می‌چاله شد، فردا باید با امیر تماس می‌گرفت تا فکری برای این قطع شدن‌های گاه‌وبیگاه برق ساختمان می‌کرد.

دستش را به لبه‌ی تخت گرفت تا بلند شود؛ اما دستش در هوا ماند. ترس

برش داشت، نکند اتفاقی که افتاده بود، واقعی بود.
همان لحظه نوری از پشت سرش نمایان شد و سایه‌ی شخصی که بالای
سرش ایستاده بود روی دیوار افتاد. از وحشت نزدیک بود قالب تهی کند:
— بالاخره به هوش اومدی!
حتی قادر به پلک زدن نبود:
— تو خونه‌ی من چی کار داری؟
صدای مرد نزدیک‌تر شد:
— خونه‌ی تو؟
دستی به زمین کشید. سرد و نمناک بود و خالی از فرش و موکت! چرا
متوجه نشده بود، اینجا چه می‌کرد؟
آب دهانش را به زور قورت داد:
— دزد پست فطرت!
مرد بالای سرش رسیده بود:
— دزد خودتی و هفت جد و آبادت.
خم شد:
— زر زیادی زن، مثل بچه‌ی آدم ساکت بشین، جیکت هم درنیاد...
دست در یقه‌ی فروغ انداخت:
— کبوتر رو عصبانی کنی این آلونک رو روی سرت خراب می‌کنه.
فشار دست مرد زیاد بود:
— دستتو بکش عوضی! تو کی هستی؟
مرد غرید:
— عزرا بیلم! اینجا هم خونه‌ی آخرته!
چشم‌هایش تا آخرین حد باز شد:
— من تو رو نمی‌شناسم، اشتباهی شده حتماً...
صدای زمخت مرد به گوشش ناآشنا بود:
— ولی من می‌شناسمت، فروغ صفایی!

دست دراز کرد، پاچه‌ی شلوار مرد را گرفت:

— اگه شوهرم خبردار بشه...

نور چراغ قوه‌ی مرد بر چهره‌اش افتاد... همان دو چشم رنگی متفاوت! کاش

از این خواب لعنتی بیدار می شد...

مرد جلویش رسید:

— شوهرت!

دست‌هایش را با طناب بست:

— یه مدت باید مهمون ما باشی.

فروغ جیغ کشید:

— چی کار داری می کنی؟!

سیلی محکمی روی صورتش نشست:

— چته وحشی؟ هوار نکش! می خوام فکر فرار به سرت نزنه.

عجب واقعیت تلخی! گرفتار شده بود. هر دو دست و پایش را محکم به هم

بست:

— کافیه باد به گوشم برسونه شلوغ کاری کردی... چنان بلایی به سرت

می آرم، اون سرش ناپیدا.

فروغ حق زد:

— جون هر کی که می پرستی، بذار من برم...

با پشت دست‌هایش که به هم بسته شده بود، اشک‌هایش را پاک کرد:

— هر چی که بخوای بهتون می دم...

مرد چراغ قوه را دوباره روشن کرد:

— چیزی نمی خوام، فقط کافیه یه مدت اینجا باشی تا آب‌ها از آسیاب بیفته،

همین!

خواست بپرسد «کدام آب»! همان لحظه مرد صدایش را بلندتر کرد:

— کبوتر!

زنی داخل شد:

— بله آقا!

چراغ‌قوه را بالاتر گرفت:

— روزی یه وعده بیشتر بهش غذا نمی‌دی، در حدی باشه که زنده بمونه،
تحت هیچ شرایطی هم دست‌وپاشو باز نمی‌کنی.

کبوتر جواب داد:

— چشم آقا!

و نگاهش را به صورت نیمه‌تاریک مفلوک زن جوان در بند دوخت:

— دست به آب...

مرد بلند شد:

— نمی‌فهمی تحت هیچ شرایطی یعنی چی؟

تأکید کرد:

— زیاد نزدیکش نمی‌شی!

قدم بلندی برداشت و چراغ‌قوه را به کف اتاقک، یک قدم دورتر از فروغ
گرفت:

— پاتو یه وجب جلوتر از اینجا نمی‌ذاری.

قدم‌های محکم مرد که به کف کانتینر می‌خورد، وحشتش را بیشتر می‌کرد:

— اشتباه شده آقا... تو رو خدا ولم کنین برم.

جوابی نشنید. در کانتینر با شدت بسته شد، هق‌هقش اوج گرفت. شوکه بود.
در تاریکی محض اتاقک، سردرگم و کلافه دست‌های بسته‌اش را بالای سرش
برد. چشم بست تا افکارش را متمرکز کند. این‌ها که بودند و چه خواسته‌ای از او
داشتند؟ آدم مهم و پولداری نبود، پس چرا باید او را می‌دزدیدند!

نمی‌دانست چند ساعت گذشته، گرسنه بود و درد معده اذیتش می‌کرد.

آرام صدا زد:

— خانم... اینجا یین؟

جوابی نیامد. دوباره صدا کرد:

— کسی اینجا نیست؟ صدای منو می شنوین؟!

باز هم جوابی نیامد. اشک هایش سرازیر شد:

— خدایا نجاتم بده!

انگار خدا صدایش را شنید که در کانکس باز شد. سریع نگاهش را به بیرون

دوخت تا بفهمد کجاست ولی چیزی متوجه نشد، تا چشم کار می کرد کوه بود.

همان زن دیشبی تکه نانی همراه کاسه ای ماست جلویش گذاشت:

— بخور.

خودش را جمع کرد:

— ماست بهم نمی سازه، سردیم می کنه.

زن پوزخندی زد:

— پوزش!

در صدد اصلاح حرفش برآمد:

— منظورم این نبود، چه جوری بگم؟!...

سرش پایین افتاد:

— باید برم دستشویی...

با خجالت ادامه داد:

— دستام بسته اس...

زن بدون هیچ حسی نگاهش کرد:

— خب؟!

به زور لبخندی زد:

— چه جوری...

آب دهانش را قورت داد:

— کجا می تونم...

زن حرف فروغ را با گرفتن دستش به گوشه ی کانتینر بُرید:

— اینجا.

گوشه ی دیگر را نشان داد:

— اونجا...

لب‌هایش را بالا برد:

— هر جا دلت بخواد.

همزمان دست پیش برد و کاسه‌ی ماست را برداشت:

— گفتی نمی‌سازه بهت؟

به سمت در راه افتاد:

— این‌قدر هم سروصدا نکن. کسی صداتو نمی‌شنوه، فقط خودتو خسته

می‌کنی.

خواست بلند شود ولی نتوانست:

— خانم!

زن ایستاد اما برگشت:

— هان؟!

غمگین گفت:

— هر چی که بخوای...

کبوتر به خودش زحمت نداد حتی نگاهش کند. در بسته شد و باز سکوت

بود و تاریکی.

هشت روز از زندانی شدنش در این اتاقک نمور و تاریک می‌گذشت.

حسابش را از جایی داشت که موقع ورود و خروج کبوتر می‌فهمید روز است یا

شب شده، دو بار در شبانه‌روز به او سر می‌زد. هنوز چیز زیادی دستگیرش نشده

بود، کبوتر روزه‌ی سکوت گرفته و به زور چند کلمه حرف می‌زد.

در جواب سؤال مکرر فروغ که پرسیده بود چرا اینجاست و کی آزاد می‌شود،

گفته بود:

— به دستور شوهرت اینجایی و زمانش که برسه، ولت می‌کنیم بری.

طبق اطلاعات دست‌وپاشکسته‌ای که به دست آورده بود، این‌ها کلاً سه نفر

بودند، مردی که دو چشم رنگی متفاوت داشت، فقط شب اول آمده بود و دیگر

خبری از او نبود، مرد دیگری که صدای پیچ‌پچش را همان شب شنیده اما صورتش را ندیده بود و کبوتر اخم‌آلودی که هیچ‌رقمه با فروغ کنار نمی‌آمد. دست روی پهلویش گذاشت، درد پهلوی امانش را بریده بود. سرما در تمام وجودش رخنه کرده و نیاز مُبرم به دستشویی داشت. با وضعیت نابسامانی خودش را تا ته کانتینر کشید. دست به دیوار زد تا مطمئن شود انتهای اتاقک است. حتی در این وضعیت هم به فکر بود مبدا کارش بی‌ادبی و بی‌احترامی تلقی شود. مثل این چند روز به هر جان‌کندنی با دست‌های بسته، لباس‌هایش را پایین کشید...

مثانه‌اش که خالی شد، کمی درد پهلویش تسکین یافت، لنگ‌لنگان سر جایش برگشت و تکه‌ای از پتو را باز کرد و رویش نشست. او را درون همین پتوی مسافرتی‌اش پیچیده به اینجا آورده بودند. کاش لااقل آن شب پتوی ضخیم‌تری استفاده کرده بود.

از وضعیت خودش چندشش می‌شد، لباس‌هایش نم بود و بوی تعفن می‌داد. پایش از چند جا ضرب دیده بود و به زور می‌توانست تکان بخورد. اشکش چکید، دیروز برای ترساندن کبوتر به او گفته بود در هر حال از این مخمصه رها می‌شود و از او و دوستانش شکایت می‌کند تا جزای کارهایشان را پس بدهند، هر چه باشد وکالت خوانده و به‌زودی وکیل می‌شد. کبوتر هم نامردی نکرده و با چوبی که در دست داشت محکم به پای او کوبیده و گفته بود حالا اگر می‌تواند فرار کند.

با تمام وجود خدا را صدا زد:

— دیگه تحمل ندارم...

دلش به حال خودش سوخت. آیا واقعاً امیر خواسته بود او را بدزدند؟ بیشتر از یک هفته بود که اینجا اسیر شده بود، هر چه بیشتر فکر می‌کرد کمتر نتیجه می‌گرفت. کبوتر گفته بود عامل اصلی اینجا بودنش، خیانت به شوهرش است و به دستور او زندانی است. ولی امیر می‌دانست فروغ خطایی نکرده است. نگهبانش را صدا کرد:

— کبوتر خانم...

دوباره و این بار التماس در صدایش ریخت:

— تو رو خدا اگه اونجایین جواب بدین، باهاتون کار دارم...

تُن صدایش پایین‌تر رفت:

— دارم از درد می‌میرم...

صدایش اکو شد و به خودش برگشت:

— محض رضای خدا یه مسکن برام بیارین...

سرش را غریبانه روی شانه گذاشت. قطعاً همین‌جا می‌مرد و همه چیز تمام

می‌شد. چه کسی قرار بود برای نجاتش بیاید؟ مادرش... پدرش... خواهرانش یا

شوهرش...

شوری اشک‌هایش را از گوشه‌ی لب‌هایش چشید:

— خدایا به غیر تو کسی رو ندارم.

در کانتینر باز شد و نور باعث جمع شدن چشم‌هایش شد. صدای کبوتر آمد:

— نه بابا! خیالت تخت، نمی‌تونه جایی بره.

چشم‌هایش را چند بار باز و بسته کرد تا توانست ببیند با چه کسی حرف

می‌زند. کبوتر دم در مانده بود و مردی داخل کانتینر شد. خودش را عقب‌تر

کشید، دست دراز کرد و پای ضرب‌دیده‌اش را کشید.

مرد جلوتر آمد:

— ناکارش کردین که!

معلوم بود از بو و محیط داخل کانکس معذب است:

— وضعش خیلی خرابه.

کبوتر صدایش کرد:

— بیا بیرون... رئیس گفته نزدیکش نشی، می‌دوننی رو ناموشش حساسه...

مرد خنده‌ی کریه‌ی سر داد:

— ناموشش ارزونی خودش.

حواسش جمع حرف‌های مرد شد:

— دو روزه برمی‌گردی دیگه؟

کبوتر جوابش را داد:

— آره.

پس کبوتر می‌رفت و این مرد اخم‌آلود نگهبان جدیدش بود:

— فقط زود برگرد... نری موندگار بشی، من حوصله‌ی نعلش‌کشی ندارم.

نمی‌خواهم مرگش کردن من بیفته.

درکه بسته شد، نفس راحتی کشید، از حرف‌های مرد حس بدی گرفته بود.

«فصل دوم»

دلش هوای خانه‌اش را کرده بود؛ آرامشی که این چند روز از او سلب شده بود، هوای نماز و دعا روی سجاده‌ای که باباعیوض برایش از کربلا آورده بود. کاش حالا خانه بود و تسبیحی را که همیشه کنار دستش بود و تا خوابش بگیرد با آن ذکر می‌گفت در دست داشت و با لمس کردن و ذکر صلوات آرامش می‌گرفت.

یاد شوخی امیر افتاد وقتی شب‌ها تسبیح دست می‌گرفت:
— یه بارکی سجاده‌ات هم بیار روی تخت، عبادتت تکمیل بشه.
نگاه غمگینش را به دست‌های بی‌جانش دوخت، چند شب بدون تسبیحش صبح کرده بود؟

دیگر حساب روزها و شب‌ها از دستش در رفته بود:
— اشکالی نداره؛ انگار روی سجاده‌ام نشستم و تسبیح تو دسته‌م دارم ذکر می‌گم.

اشک‌هایش چکید، وضعیتش خراب بود و نتوانست خودش را با آن سر و وضع روی سجاده تصور کند.

در دل ذکر گفت، خدا را فراموش نکرده بود، اتفاقاً این چند روز بیشتر به یادش بود و با دردهایی که می‌کشید بارها و بارها از عمق جان صدایش کرده بود:
— نکنه تو هم این بنده‌ی ناچیزت رو فراموش کردی!... حق داری... همه حق دارن...

چه بی‌رحمانه تاوان می‌داد. مگر گناهِش جز راه آمدن با خواسته‌های امیر و خانواده‌اش چه بود که به چنین وضعیتی گرفتار شده بود؟

احتیاج داشت امیر کنارش بود، محتاج حرف زدنش بود، درد دل کردن، آغوشش... با تمام نامردی‌هایی که خانواده‌ی امیر در حق او کرده بودند، هنوز عاشق او بود؛ امیری که با تمام مشکلاتش، در باطن و زیرپوستی حواسش به او

بود و هوایش را داشت.

درد معده‌اش مزید بر علت شده، اشک‌های بیشتری از چشم‌هایش سرازیر شد:

— خدایا اگه اینجا و تو این شرایط بمیرم کی قراره جسدمو پیدا کنه؟... اصلاً کسی حواسش هست که چند مدته نیستم؟ کسی عین خیالش هست من کجام و چه بلایی سرم اومده؟

بارها در شرایط سخت از خدا مرگش را خواسته بود. فکر می‌کرد دل بریدن از دنیا راحت است، سرش را می‌گذارد زمین، چشم‌هایش را می‌بندد، دیگر نفس نمی‌کشد و تمام! ولی حالا که دم مرگ بود، احساس می‌کرد چیزهایی به این دنیا دل‌بسته‌اش کرده است:

— این زندگی خیلی به من بدهکاره و باید بدهیش رو صاف کنه؛ به اندازه‌ی تموم سال‌هایی که زندگی نکردم، به اندازه‌ی بیست و پنج سالی که برام قد دو‌یست و پنجاه سال گذشته.

بلند صدا زد:

— چرا؟

کسی محکم به در زد:

— بُرُ صداتو؛ چه خبرته؟

از ترس در خودش جمع شد.

مرد داخل شد:

— شانس آوردی همین‌جا بودم وگرنه در که بسته باشه کسی صداتو

نمی‌شنوه، پس هر چی داد بزنی...

حرفش را برید:

— خانم کبوتر کجاست؟

مرد در سایه‌روشن جلوتر آمد:

— رفته شهر عروسی دخترش...

بینی‌اش را جمع کرد:

— امری، فرمایشی بود در خدمتم.
بیشتر در خودش جمع شد:
— کاری بهم نداشته باش.
مرد ظرفی را که دستش بود تقریباً جلوی پرت کرد:
— کی به تو کار داره عشقی...
از فشار ناراحتی چشم‌هایش بسته شد، لابد مرد فکرهای بدی درباره‌اش
می‌کرد که این‌طور بی‌پروا حرف می‌زد:
— من از اوناش نیستم.
فروغ آب دهانش را قورت داد:
— نمی‌دونم براتون مهمه یا نه؛ ولی...
مرد «نه» را چنان قاطع ادا کرد که مانع ادامه‌ی حرفش شد. دستش را به زور
بالا برد و اشکش را گرفت:
— بهم یه مسکن بدین، درد دارم.
مرد نگاهش را به او دوخت، بی‌رحم بود اگر دلش برای اشک‌هایی که از
شدت درد از چشم‌های فروغ سرازیر می‌شد، نمی‌سوخت.
آب بینی‌اش را بالا کشید:
— لااقل بگین من چرا اینجام و تاکی قراره بمونم؟
مرد قدمی به عقب برداشت:
— تا وقتی رئیس بخواد!
پس اینجا نقطه‌ی آخر بود. چه پایان تلخی!
انگار دل مرد به حالش سوخت:
— غذا تو بخور از گشنگی نمیری.
نگاهش را به تکه نان و تن‌ماهی درون پیاله‌ی رنگ و رو رفته داخل سینی
دوخت:
— اگه قراره بمیرم، چرا بخورم؟!
مرد ایستاد ولی برنگشت:

— به جهنم!

به نظرش این مرد بهتر از کبوتر و بقیه بود، باید قبل از بستن در، تلاشش را می‌کرد:

— محض رضای خدا یه مسکن برام بیارین.

دست مرد چند ثانیه‌ای به همان حال روی در ماند:

— من اجازه ندارم چیزی بهت بدم... رئیس بفهمه پوستم کنده‌اس، زندگی خودم مهم‌تر از جون توئه!

آب دهانش را به‌زور قورت داد:

— قانوناً شماها حق...

مرد اجازه‌ی ادامه نداد و با پوزخندی در را بست.

با دستش سینی را کنار زد:

— به جهنم! یکم درد می‌کشم بعدش می‌میرم از دست همه راحت می‌شم.

سرش را به سمت سقف بالا برد:

— خدایا خودت می‌دونی از دست بنده‌ها چی کشیدم، اگه اون دنیایی

باشه و روز حساب و کتابی... از هیچ‌کدومشون نمی‌گذرم... نامردا...

با حرص چشم بست، درد، گرسنگی، بوی خونابه و عفونت حالش را به هم می‌زد. هیچ‌گاه چنین روزهایی را برای خودش تصور نمی‌کرد، تا چند روز قبل قرار بود به تمام خواسته‌هایش برسد، برای همه سورپرایز داشت، درسش تمام می‌شد، خانه و زندگی‌اش روبه‌راه می‌شد و به قول امیر، وکالتش را جشن می‌گرفت ولی حالا در حل پرونده‌ی خودش معطل مانده بود...

چشم‌هایش که باز شد نگاهش به غذای درون سینی کثیف افتاد؛ هر بار محتویات سینی‌ای را که برایش می‌آوردند، می‌دید قسم می‌خورد لب به آن نمی‌زند. روزهای اول اعتصاب کرده، چیزی نخورده بود ولی هیچ تغییری در رفتار گروگان‌گیرها به وجود نیامده و فقط خودش گرسنه و بی‌جان‌تر شده بود. دستش را دراز کرد و سینی را سمت خودش کشید:

— قربون حکمتت برم؛ لابد اینم یه امتحان دیگه‌اس، خسته شدم دیگه؛ از

وقتی یادمه و خودمو شناختم، همه‌ش در حال امتحان شدن بودم... باباعیوض می‌گه هرکی رو بیشتر دوست داشته باشی، بیشتر امتحان می‌کنی...

چشم بست:

— ولی دیگه خسته شدم... دوستم نداشته باش لطفاً، امتحانم نکن، من جنبه ندارم...

هق زد:

— کم‌کم می‌ترسم... دارم شک می‌کنم... اگه زیونم لال... اون دنیایی نباشه... اگه این دنیا منم این‌جوری باخته باشم...

اشک‌هایش بیشتر ریخت:

— ولی نه! امکان نداره، اصلاً مگه می‌شه همچین چیزی؟... تو اون بالا بشینی و کاری به کار این بنده‌هایی که روی شیطان رو سفید کردن نداشته باشی؟ لب‌هایش لرزید:

— خودت که می‌دونی تا حالا بد هیشکی رو نخواستم، سرم به کار خودم بود و به کسی کاری نداشتم؛ ولی... هم از خودی خوردم، هم از غریبه...

چشم در اطراف گرداند:

— اینم حال و روزمه!

خشمگین فریاد زد:

— می‌بینی!

صورت مهربان باباعیوض جلوی چشم‌هایش شکل گرفت:

— تحملت زیاد باشه دخترم! یادت باشه خدا هیچ‌وقت بنده‌ای رو که خودش آفریده فراموش نمی‌کنه؛ منتها صبر خدا زیاده و تحمل بنده‌هاش کم. یه جوری بزرگت می‌کنه که همه انگشت به دهن بمونن.

شوری اشک‌هایش زخم گوشه‌ی لبش را می‌سوزاند:

— کو! من که همیشه یه جوری زمین خوردم که دشمن شاد شدم، کو آتا! کو اون عظمتی که ازش دم می‌زدی؟

اشک‌ها با شدت بیشتری ریختند:

— گفتی ناامیدی برادر شرک و گناهه آتا!... همه‌ش می‌گفتی صبر کن بر حکمت خدا... کاش می‌فهمیدی صبر منم اندازه‌ای داره، کاش می‌دونستم صبر تا کجا؟ تا کی؟

دلش ضعف رفت:

— دزدیدنم، کتکم زدن، ناکارم کردن، به چه جرمی! در عین بی‌گناهی بهم انگ خلاف زدن، چرا؟

با زحمت زیاد نان خشک داخل دستش را داخل کاسه‌ی ماست زد و سمت دهانش برد:

— باشه، حالا که این جوریه، منم بعد این یه آدم دیگه می‌شم، با همه مثل خودشون رفتار می‌کنم، قول شرف می‌دم.

لقمه‌ای که در دهان گذاشت، بدمزه و شور بود، بزرگ و بزرگ‌تر شد، حالش داشت به هم می‌خورد، به‌زور لقمه را پایین داد. شاید اندک حس وابستگی به دنیا وادارش می‌کرد چند لقمه بخورد تا از زور گرسنگی نمیرد.

دلش آتا را خواست. سر روی زانویش بگذارد و درد دل کند. ته دلش امیدوار بود خدا از این مخمصه خلاصش کند:

— توبه خداجونم، ببخشم... از زور درده که این جوری بی‌تاب می‌شم...

نگاه دردمندش را به پای ضرب‌دیده‌اش دوخت که کبود شده بود:

— یه رحمی هم تو دل این نامردا بنداز!

باز شدن بی‌موقع درکانتینر باعث شد از جا بپرد. نه موقع غذا بود و نه داد و فریادی کرده بود.

مرد با فانوسی در دست نزدیک شد:

— آفرین، می‌بینم دختر خوبی شدی و داری غذا تو می‌خوری.

صاف نشست و سینی را کنار زد:

— چی کار داری؟

مرد فانوس را کنارش روی زمین گذاشت:

— مگه نگفتی درد داری؟!

موذیانہ خندید:

— برات مسکن آوردم.

نگاهش بین دستان خالی مرد و صورتش در گردش بود:

— گفتم حق نداری چیزی بهم بدی.

مرد چیزی شبیه کنده‌ی درخت را که کنارش بود جلو تر کشید:

— می‌دم بهت ولی قبلش...

احساس کرد لقمه‌ای که به زور قورت داده بود، دوباره به گلویش برگشت:

— باید یه چیزایی روشن بشه...

فروغ نگاه پراز وحشتش را به او دوخت:

— چه چیزایی؟

مرد بینی‌اش را با پشت دستش خاراند:

— اگه تو واقعاً زن رئیسی... که کبوتر می‌گه هستی... الان چرا باید اینجا

باشی؟... با عقل جور در نمی‌آد. وقتی می‌تونستن طوری سرت رو زیر آب کنن

که روح هیشکی خبردار نشه، چرا آوردنت اینجا و... این طوری ولت کردن؟...

فروغ تظاهر به جرئت کرد:

— اولاً مگه هرکی هرکیه که بتونن سر یکی رو زیر آب کنن؟ مملکت قانون

داره.

شلیک خنده‌ی مرد به هوا خاست:

— قانون که فیروزه.

نگاه موشکافانه‌اش را به صورت فروغ دوخت:

— مطمئنم زنده نگه داشتن و قایم کردن تو براشون خیری داره، وگرنه الان

نباس زنده باشی وقتی رئیس کسی نیست که از خطای به این بزرگی چشم

بپوشه.

فروغ اشک‌هایی را که روی صورتش ریخته بود با پشت دست پاک کرد:

— من کار خطایی نکردم، هر چی بهتون گفتم دروغه...

تکائی که به خودش داد باعث شد «آخ» بلندی از گلویش خارج شود:

— اگه می‌خواین کمک کنین، یه قرص بدین وگرنه...
مرد همچنان حرف می‌زد:
— تو از کجا می‌دونی به من چیا گفتن که می‌گی دروغه! در ثانی زندگی خودته؛ هر غلطی کردی به من مربوط نیست...
دستش را بالا برد:
— هر چند با رئیس بودن خودش از تموم خلاف‌های دنیا بزرگ‌تره...
نگاهش را به پشت سرش داد:
— حالا بی‌خیال! اینا که رفتن و معلوم هم نیست کی بیان، فقط من و تویم.
قدمی نزدیک‌تر شد:
— چطوره کمی اختلاط کنیم...
بالای سرش رسید:
— من که خوابم پریده... تو هم این‌جور که پیداست دردت زیاده نمی‌تونی بخوابی.
بند دستان فروغ را باز کرد:
— پس یه چایی می‌زنیم تو رگ...
راهش را سمت درکانتینر کشید:
— شاید حرفامون تا صبح طول کشید...
احتمال داد مرد خیالاتی دارد، با ترس آب دهانش را قورت داد:
— من چایی نمی‌خورم، معده‌دردم... بدتر می‌شه.
مرد خندید:
— دارم دور از چشم رئیس و کبوتر بهت لطف می‌کنم دختر! بعد تو ناز می‌کنی! اگه بفهمن مرگم حتمیه.
تک‌خنده‌ای کرد:
— راستی رئیس رو آخرین بار کی دیدی؟
نکند امیر هم برای رئیس کار می‌کرد؟ همان مرد چشم‌آبی که کبوتر هم او را رئیس خطاب می‌کرد:

— همون روز که آوردنم اینجا.

مرد پوزخندی زد:

— حتماً یه لقمه‌ی چرب و نرم گیرش اومده که تو رو ول کرده و نمی‌آد

اینورا.

تنها و درمانده با پای پی ضرب دیده... در مکانی دور افتاده که فریادش به جایی

نمی‌رسید... با یک مرد غریبه که هر کاری دلش می‌خواست، می‌توانست انجام

دهد... فقط خدا می‌توانست به دادش برسد.

با حرف‌های بودار مرد، نگاه نگرانش به در کانتینر دوخته شد:

— می‌شه تنهام بذارین، من چایی دوس ندارم.

مرد پوزخندی زد:

— نصف عمرت بر فناست!... آخه کدوم آدم عاقلی رو دیدی چایی دوست

نداشته باشه.

ترس در بندبند وجودش رخنه کرد:

— به جاش یه قرص آرام‌بخش بهم بدین.

مرد بیشتر خندید:

— نترس! یه چیز بی‌خطر از قرص مسکن بهت می‌دم که تموم دردت رو

بشوره ببره ولی قبلش چایی رو حتماً می‌خوری.

نهایت تلاشش را می‌کرد آرام به نظر برسد تا مرد را از اتاق بیرون بفرستد:

— به قرص هم نیاز نیست... می‌تونم تحمل کنم.

مرد رفت:

— چایی رو بیارم حرف می‌زنیم...

هر دو دستش را به سرش کوبید:

— خدایا این دیگه از کجا پیدا شد. همون کیبوتر اخیالو بهتر بود.

به خودش دل‌داری داد:

— با این وضع چندشی که دارم رغبت نمی‌کنه نزدیکم بشه، فکر نکنم اتفاقی

بیفته ولی چرا یهو مهربون شده، برا چی دستامو باز کرد! برام فانوس آورد، نکنه

اینم نقشه‌س و باز می‌خوان من رو پیش امیر خراب کنن؟
دندان روی هم فشرد:

— اصلاً شاید این مرد رو خود امیر فرستاده سراغم که امتحانم کنه ببینه
حرف بقیه درسته یا نه؟! باید مراقب باشم، ممکنه حرفا و کارامو صاف بذاره
کف دست امیر...

«فصل سوم»

صدای «قیژ» در اجازه نداد بیشتر از این در افکارش غرق شود:
— خدایا دستم به دامن! نذار بی آبرو بشم، اجازه نده بدخواهام به آرزوشون
برسن، این ذلت و خواری رو برام نخواه.
مرد درحالی که در دستش فلاسک چای و دو لیوان استیل بزرگ بود،
نزدیک تر شد. فلاسک را روی زمین گذاشت و با دست دیگرش فانوسی را که
کنار فروغ بود وسط کشید:
— عادتمه تا به چشم طرف نگاه نکنم نمی تونم حرفم رو بزنم.
فروغ آب دهانش را با صدا قورت داد:
— اگه اجازه...
مرد سرش را به تندى بالا آورد:
— دلم به حالت سوخت بدبخت. گفتم بلکه یکم آروم شدى.
فروغ درد زیادى تحمل مى کرد:
— مسکن بهتره.
مرد بدون توجه به حرف او لیوان را جلو تر کشید، دکمه ی فلاسک را زد و
چای را داخل لیوان ها ریخت:
— مزه ی شب نشینی به چایشه...
بی خیال وضع داخل کانتینر و بوی بد و محیط ناجور، راحت نشست. شاید
چیزی در چای ریخته بود؛ مثلاً داروی بیهوشی یا سمی چیزی قاتی اش کرده بود
که این همه اصرار می کرد. ترجیح داد نخورد، این طوری امنیت بیشتری داشت:
— زیاد اهل چای نیستم... شاید تو عمرم ده بار هم نخوردم.
مرد چیزی از جیبش بیرون آورد و دستش را نزدیک لیوان کرد تا آن را داخل
چای بیندازد:
— چه اشکالی داره، اینم یازدهمی.

فروغ به علت نور کم داخل کانتینر و شرایط بدش دقیقاً نفهمید چه چیزی در
دستان مرد بود.

دستش را سمت لیوان دراز کرد:

— ممنون.

مرد عقب کشید:

— خوبی به این جماعت نیومده...

و مشتش را باز کرد.

— قند بود؟!

لیوان را سمت فروغ گرفت:

— بدون قند بخور... به جهنم!

انگار برخورد فروغ ناراحتش کرده بود:

— دختر گدا این همه ادا... آدم تو همون کبوتره که می دونه چه جوری باهات

کنار بیاد... تو عمرش چایی نخورده... هه... همهش قهوه و نسکافه می خوردی
زن رئیس!

حرف های مرد چنان با تمسخر ادا شد که قلبش شکست:

— قند رو بدین.

مرد لیوان را زمین گذاشت و لیوان دیگری را جلو کشید:

— اون دیگه سرد شده، یکی دیگه می ریزم.

لیوان را پر کرد و حبه قند داخل دستش را درون آن انداخت:

— از قدیم الایام گفتن چای قندپهلوی، چایی خالی که نگفتن!

لیوان را سمت فروغ گرفت:

— بخور، نوش جون.

فروغ با تردید لیوان را دست گرفت، حالا که تمام بدنش درد می کرد در دل

نالید «هر چه بادا باد!» بالاتر از سیاهی که رنگی نبود. نهایت تا یک ساعت دیگر

مرد بیرون می رفت و او می ماند و سرما و یک مثنای پر و...

مرد حبه قند دیگری داخل لیوان خودش انداخت و هم زد:

— مگه درد نداری؟ خب چرا نمی‌خوری؟ هوا سرده، هم گرم‌ت می‌کنه، هم آروم.

و لیوان خودش را سرکشید:

— من که بدون چایی روزم شب نمی‌شه.

فروغ با ترس لیوان را سرکشید. درست که در عمرش به اندازه‌ی تعداد انگشتان دستش چای نخورده بود؛ ولی طعم این چای معمولی نبود. شبیه مزه‌ی نوعی گیاه دارویی بود، تلخ بود و گلو را می‌سوزاند. شاید هم چون قند کافی نداشت، شیرین نبود.

مرد شروع کرد:

— راستیش گفتم شاید چند روز کبوتر نیاد و مجبور شدیم اینجا با هم باشیم... لااقل با اسم و رسم هم آشنا شیم زن رئیس!
و مستقیم به چشم‌های فروغ نگاه کرد:

— اسمت چی بود؟!

از این مرد بیشتر از همه می‌ترسید، بقیه تکلیفشان معلوم بود ولی این طور که بویش می‌آمد این مرد از همین اول، راه را خطا می‌رفت:
— فروغ.

صدای مرد از دنیای فکر و خیال جدایش کرد:

— منم غلامم، کوچیک و غلام شما... همه بهم می‌گن غلام دوزاری... فقط ننه‌ام می‌گه آقا غلام.
آهی کشید:

— تو این دنیای سیاه، چیزی جز آسایش همین ننه برام مهم نیس...

چینی روی بینی‌اش نشست:

— اینجا نم و سرما اذیت می‌کنه... کاش می‌تونستیم بریم کلبه‌ی کبوتر، اونجا یه بخاری کوچولو داره، دراز تو قفل می‌شه و...
نگاهش چندان‌ش آور شد:

— خبری از این نم و کثافتایی که دور و برت رو گرفتن نیس...

به چشم‌های هراسان فروغ نگاه کرد:

— می‌دونی که به فیروز و آدماش اعتباری نیس، می‌ترسم یهو بریزن تو این بر بیابون...

با انگشتش خط فرضی افقی روی گردنش کشید:

— پخ‌پخ...

ترسش از غلام و حرف‌هایی که می‌شنید باعث شد برای لحظاتی درد پا و معده‌اش را فراموش کند:

— ولی خدایی با بدکسایی طرف شدی... تو رو چه به فیروز و آدماش آخه... مگه قحط‌الرجال بود دختر...

خواست از فرصت استفاده کند و از غلام اطلاعاتی راجع به امیر و رابطه‌اش با گروگان‌گیرها بگیرد، ولی ترسید چیزی بپرسد به مذاق او خوش نیاید و عصبانی شود، پس خودش را بی‌توجه به حرف‌های او نشان داد تا اطلاعات بیشتری کسب کند:

— اونا او مدن سراغ من.

انگار چیزی یاد غلام آمده باشد، گفت:

— راستی درد پات چطوره؟

فروغ ابرویش را بالا داد:

— یکم بهتره.

مرد خندید:

— خوبه... یه چایی دیگه می‌خوای؟

برای خودش هم عجیب بود، درد بدنش کمی آرام گرفته بود. اگر چای آرام‌ترش کرده بود باز هم می‌خورد، اما نمی‌خواست علناً بگوید با خوردن چای مثانه‌اش دوباره کار می‌افتد و وضعش وخیم‌تر می‌شود.

آرام جواب داد:

— نه!

سخت بود با پای علیل برای تخلیه‌ی مثانه‌اش که در اثر سرما و چای پر

می‌شد، به گوشه‌ی کانکس برود.

غلام چای دیگری برای خودش ریخت:

— اینجا سرده، چایی زود از دهن می‌افته.

دست فروغ بی‌اراده روی پتو نشست که سرش را داخل آن برده بود و آن را کیپ کرد تا موهای چند روز شانه نخورده و نامرتبی را که بیرون بود داخل پتو بفرستد.

غلام ادامه داد:

— بریم سر بحث خودمون... فروغ خانوم!

و نگاهش را به صورت وحشت‌زده‌ی روبه‌رویش دوخت:

— برعکس اسم من که حس بدی به آدم می‌ده اسم تو قشنگه.

سرش را تکان داد:

— می‌دونی چرا بهم می‌گن غلام دوزاری؟

فروغ حرفی نزد که ادامه داد:

— تقریباً سی سال پیش، یه مرد دوره‌گرد شهری که به روستاهای دورافتاده می‌رفت و خرت‌وپرت می‌برد به اهالی روستا می‌فروخت، مسیرش به یه ده‌کوره‌ی دورافتاده‌ای خورد... از قضا یه زن بدبخت تنهای شوهرمرده‌ای هم تو اون روستا بوده که این مرد ازش خوشش می‌آد، چند بار دیگه هم به خاطر زنه راهش رو به اون روستا انداخته، چند ساعتی به بهونه‌ای تو روستا چرخ می‌زده و یواشکی زنی که دلشو برده بود رو دید می‌زده... طفلی زن هم با دیدن عشق یه مرد شهری و زبون‌بازی اون هول می‌شه و عاشقش می‌شه...

نفس عمیقی کشید:

— نقشه‌اش بوده یا نه رو نمی‌دونم ولی یه بار که کارش تو روستا طول

می‌کشه، نمی‌تونه تو دل شب بزنه به کوه و بیابون مبادا طعمه‌ی گرگی، جک و

جونوری بشه...

تلخ شد:

— که ای کاش می‌رفت و حیوونای وحشی می‌دریدنش...

فروغ لب باز کرد:

— شب مونده بود تو روستا؟

غلام گردنش را کج کرد:

— تو خونه‌ی پدرشوهر همون زن!

فروغ حدسی زد که ترسید به زبان بیاورد:

— اون خانم هم خونه‌ی پدرشوهرش بود؟

غلام آهی کشید:

— رسمشون بوده که زن جوان شوهرمرده باید تو خونواده‌ی شوهر بمونه تا

وقتی که با برادر مرحوم یا یکی از فامیلای شوهرش ازدواج کنه.

آه عمیق دیگری کشید:

— قرار بوده با برادرشوهرش که چند سال هم از شوهرش کوچک‌تر بوده

ازدواج کنه، منتظر بودن سالگرد شوهرش تموم بشه ولی...

نگاه تلخش را به فروغ دوخت:

— خلاصه اون شب تو ده می‌مونه و فردا صبح برمی‌گرده شهر سر خونه

زندگیش، دیگه هم هیچ وقت سروکله‌اش تو اون روستا پیدا نمی‌شه، دو سه ماه

بعد گندکار درمی‌آد و یه چیزایی معلوم می‌شه، برا زنه حرفای جورواجور

درمی‌آرن و هرکی یه جوری و با یه اسمی صداش می‌زنه، یه زن تنهای باردار که

شوهرش یه سال قبل مُرده بود و حالا حامله بود... از کی؟... الله اعلم!

فروغ هاج و واج نگاهش را به مرد مقابلش دوخت که تقریباً سی ساله به نظر

می‌رسید.

غلام تلخ خندید:

— درست حدس زدی...

فروغ آب دهانش را به سختی فرو داد، نمی‌فهمید او چرا خاطرات مادرش را

برایش تعریف می‌کرد:

— چه تلخ!

حسرت در لحن مرد موج زد:

— مادر بدبختم باعث دلخوری اهالی اون روستا به همدیگه شد، شک کرده بودن و بهش تهمت زدن، بی‌آبرویی بزرگی بود، پدرشوهرش از خونه انداختش بیرون و خونواده‌ی خودش هم که تو روستای دیگه بودن، طردش کردن. بعد از به دنیا اومدن من، مجبور شد از روستا فرار کنه... یه زن تنها با یه بچه‌ی کوچیک بی‌پدر، تو شهر غریب دنبال کسی که هیچ نشونی ازش نداشت و فقط به خاطر یه حرف بی‌ثمر پایبند مسافری موند که هیچ وقت برنگشت، بیچاره باورش نشد که از اون مرد رودست خورده.

فروغ به زور لب زد:

— متأسفم!

غلام با خشم غریب:

— تو چرا؟! تأسف برای اون بی‌شرف و بی‌پدریه که یه زن تنها رو تو یه روستا بی‌کس گیر آورد و...

پوزخند واضحی روی لب‌هایش جا خوش کرد:

— ننه‌ی ساده‌ام آبرو و حیثیتش رو به دو هزار تومن فروخته بود و صیغه‌ی مردک شده و آوارگی رو به جون خریده بود.

دندان‌هایش روی هم کلید شد:

— بدتر از اون، اسمی بود که اهالی روستا روی من گذاشتن! بچه‌ای که حاصل صیغه‌ی دوزاری اون مرد بود!

فروغ پرسید:

— مادرتون آدرسی، عکسی، چیزی ازش نداشت؟

غلام سرش را به چپ و راست تکان داد:

— هیچی! فقط اسم مرد و اسم شهر.

پوزخندی گوشه‌ی لبش جا خوش کرد:

— اسم کچل رو می‌دارن زلفعلی، باید اسمشو می‌ذاشتن ترسوی بزدل نه قهرمان، مردک!

انگار در صورت فروغ دنبال ردی از آشنایی‌اش با قهرمان باشد، گفت:

— قهرمان تو رو یاد کسی نمی ندازه؟
فروغ بی خیال جواب داد:
— نه، قهرمان نمی شناسم.
و لب هایش آویزان شد:
— مادرتون باید می موند تو همون روستا، شاید قهرمان می اومد سراغ زن و
بچه اش.
غلام مشکوک نگاهش کرد:
— از کجا باید می دونست زنه بچه دار شده؟
دهان فروغ باز ماند:
— از وجود بچه بی خبر بود؟
غلام متأسف لب زد:
— فقط پی یه شب خوشی زن بیچاره رو بدبخت ترکرد.
فروغ آهی کشید:
— باید شکایت می کردین. حالا اگه بشه از اینجا خلاص بشم حتماً دنبالش
کاراشو می گیرم و ایشالا پیداش می کنیم...
غلام حرفش را با طعنه برید:
— انگار چایی بهت ساخت و حالت واقعاً بهتر شد!
حرف های غلام و سؤالاتی که در ذهنش ایجاد شده بود فکرش را درگیر کرده
بود که درد کمتری حس می کرد.
بدون توجه به طعنه ی غلام، قدرشناسانه نگاهش کرد:
— خیلی بهتر شدم. شکر!
گوشه ی لب غلام پرید:
— خب از قهرمان بگذریم، حالا نوبت توئه از خودت بگی... از اسم و
رسمت، از زندگیت.
با ترس و لرز شروع کرد:
— فروغم...

غلام خندید:

- حساسیت پیدا کردم بس که این اسمو شنفتم... بابا به پیر، به پیغمبر فهمیدم اسمت فروغه، یه چیز جدید بگو، چند سالت؟ خونه‌ات کجاس؟
- دلش نمی‌خواست اطلاعات زیادی راجع به زندگی‌اش یا امیر به او بدهد:
- بیست و پنج سالمه!
- غلام عمیق به چهره‌اش نگریست:
- فکر کردم بیشتر باشی...
- لب‌هایش کش آمد:
- باریک‌لا رئیس، چه خوش اشتها هست... بیست و پنج! چند سالت باهاشی؟
- فروغ آب دهانش را به زور قورت داد:
- پنج سال بیشتره...
- نگاهش به قیافه‌ی حق به جانب غلام افتاد:
- صیغه دیگه! یا همین جوری رفاقتی و...
- او را از اشتباه درآورد:
- رسمی زن و شوهریم، عقدنامه داریم.
- غلام دست‌هایش را به هم کوبید:
- ایول بابا! می‌دونستم زن‌های زیادی دور و برش هستن؛ ولی اینکه عقدشون کنه... لامذهب قدرت پول رو می‌بینی؟
- یعنی امیر دروغ گفته بود؟ زن‌های دیگری هم دور و برش داشت؟!
- غلام با دیدن قیافه‌ی پکر فروغ حرفش را قیچی کرد:
- نگو که نمی‌دونستی؟!
- به شوخی زد:
- چه جوری این گنده‌دماغ عصبی رو تحمل کردی این مدت؟ ماکه مثل سگ ازش می‌ترسیم.
- مکثی کرد:
- شایدم با جنس مخالف بیشتر حال می‌کنه، تو، کبوتر، جمیله...

دهان فروغ از تعجب باز ماند، امیر و کبوتر! جمیله دیگر که بود؟ همان
دختری که ثریا برای امیر در نظر گرفته بود؟!
دلش به درد آمد:
— اگه دور و بریاش بذارن آدم خوبیه.
غلام پوزخندی زد:
— دوروبریا! یعنی باور کنم شوهرت از کسی حرف شنوی هم داره؟... مثلاً
الان تو زنتی این بلا رو سرت آورده... بقیه که فیها!
فروغ چشم به نقطه‌ای دوخت:
— قضیه‌ی من فرق داره... رابطه‌اش با این خانم...
دلش نمی‌خواست اسم زن دیگری را کنار اسم امیر بیاورد:
— به اصرار مادرش بود.
به روزی برگشت که امیر خبر ازدواجش را داده بود:
— به خدا خیلی دوستت دارم فروغ. می‌دونی که حرف هیشکی برام مهم
نیست و بهت اعتماد دارم... فقط یکم تحمل کن... به خاطر وضعیت مامان
مجبورم یکم نرمش به خرج بدم وگرنه خدا شاهده اهل ازدواج مجدد نیستم.
غلام نگاهش کرد:
— ناراحت شدی؟
دست روی چشم‌هایش گذاشت:
— می‌شه یه چایی دیگه بهم بدین؟
لبخند روی لب‌های غلام نشست:
— چایی دوست نداشتی که!
برای خودش هم عجیب بود:
— حالام دوست ندارم!
غلام خندید:
— چایی هم در حکم سیگاره! ما مردا ناراحت که می‌شیم بی‌دلیل سیگار
می‌کشیم، نه که آروم‌مون کنه‌ها، فقط بی‌خود فکر می‌کنیم دردمون رو تسکین

می‌ده، درحالی‌که مضربه و چیزی رو بهتر نمی‌کنه...

فلاسک را برداشت:

— برم یه چایی دیگه بیارم... بحثمون شیرین شد.

فروغ حس کرد درد پایش کمتر شده ولی چشم‌هایش کم‌کم گرم خواب

می‌شدند:

— نه!

غلام ایستاد:

— براکدومش؟ چایی یا بحثمون؟

دلش می‌خواست جواب دهد «برای هر دو» ولی خجالت می‌کشید. انگار

خستگی سال‌ها کار و سختی زندگی بر دوشش سنگینی می‌کرد.

غلام نگاهش کرد. به وضوح و با تمام وجود درماندگی و خستگی او را حس

می‌کرد. بدون حرف به طرف در خروجی راه افتاد.

فروغ هنوز نمی‌توانست علت مهربانی این مرد را درک کند. چرا وقتی طبق

گفته‌های خودش از امیر دل خوشی نداشت و فروغ را هم نمی‌شناخت، قصد

کمک به او را داشت:

— خدایا قدرشناس نیستم، حالم یکم بهتر شد ولی شر این غلام رو از سرم

کم کن.

دستش را به پایش گرفت و کمی جلوتر کشید.

«فصل چهارم»

از همان دوران کودکی که خودش را شناخت، سختی‌هایش شروع شد، به بهانه‌ی بچه‌ی بزرگ‌تر بودن بیشتر کارهای خانه بر دوش او بود که از دید بقیه وظیفه‌اش بود. نگهداری از بچه‌های کوچک‌تر، تمیز کردن خانه، آشپزی... همه و همه دست فروغ بود. به لطف کارهای روزانه، خانه‌دار ماهری شده بود و هیچ‌کس به خوبی او از عهده‌ی کارها برنمی‌آمد. کافی بود کاری به او بسپارند و از صغیر و کبیر خیالشان راحت باشد، بدون ذره‌ای عیب و نقص به اتمام می‌رساند.

حرف غلام پاندول‌وار در مغزش حرکت می‌کرد، جمیله... جمیله... می‌دانست ثریا دست‌بردار نیست، لابد چند روزی هم که خبری از امیر نبود، مشغول جشن عروسی و تدارکات برای جمیله خانمش بود. آهی کشید:

— نامرد! پس چرا می‌گفتی این دوری و جدایی نمایش و فیلمه؟ چرا الکی گفتی عشق من اجازه نمی‌ده ازدواج مجدد کنی؟
ثریا قسم خورده بود امیر را زن می‌دهد و احتمالاً به قولش عمل کرده بود. حیف که اینجا زندانی بود و دستش از همه جا کوتاه، وگرنه...
آه دیگری کشید، وگرنه‌ای وجود نداشت، حتی اگر نزدیک امیر بود هم کاری از دستش برنمی‌آمد.

یاد عروسی خودش افتاد، روزهای خاطره‌انگیز دوران عمرش ولی پر از استرس و تنش.

عصر یک روز دلگیر پاییزی تلفن به صدا درآمد و خبر آمدن خواستگار در خانه پیچید. آشوب و تنشی که طی ماه‌های گذشته در خانه حاکم بود باعث به هم ریختگی اعصاب همه شده بود و شاید این خواستگاری می‌توانست شرایط نابسامان را کمی بهبود بخشد.

عطر به که همراه چای خشک درون قوری ریخته بود، فضای آشپزخانه را پر کرده بود.

صدای زیور آمد:

— فروغ جان! چایی بیار مادر.

قوری را برداشت و فنجان‌ها را از چای تازه‌دم پر کرد. دست‌هایش آشکارا می‌لرزید. خواستگاران را از پشت پنجره دیده بود. پسری قدبلند و چهارشانه با زنی که مانتوی قهوه‌ای‌رنگ پوشیده و قد کوتاهش به چشم می‌آمد. شاید هم چون پسر بسیار قدبلند بود زن کوتاه‌تر دیده می‌شد.

همان‌طور که زیور گفته بود خانواده‌ی متشخصی به نظر می‌رسیدند. گره روسری‌اش را محکم‌تر کرد:

— الهی به امید تو!

به محض ورود به پذیرایی نگاه پراسترسش را به باباعیوض دوخت که کنار در نشسته بود. تنها آدم این جمع که می‌توانست از نگاهش قوت قلب بگیرد همین مرد بود... جلوتر رفت و چای را مقابلش گرفت.

باباعیوض فنجانی برداشت:

— خوشبخت اولاسان بالام! (خوشبخت شی فرزندم)

قلبش از حرف پیرمرد پر از شادی شد. بدون حرف چای را مقابل زن خواستگار گرفت:

— بفرمایین!

همزمان نگاه زیرچشمی‌اش را به پسر چشم و ابرو مشکی‌ای دوخت که با اخم محسوسی کنار مادرش روی میبل نشسته بود. دست و دلش با هم لرزید. تیپ و قیافه‌شان به هم نمی‌خورد، با چه حسابی به زور وقت خواستگاری گرفته و آمده بودند؟

فکرش هنوز درگیر پسر بی‌احساس بود، انگار به زور و اجبار به مجلس آمده بود که با صدای زن خشکش زد:

— عروسمون نمی‌خواد بیاد؟

زیور دستش را سمت فروغ گرفت:

— عروس خانوم!

زن با پررویی حرفش را برید:

— ما برای اون یکی دختر خوشگلتنون اومدیم...

فروغ سینی به دست جلوی زن مانده بود. زن آرام با دستش سینی را کنار زد:

— مرسی عزیزم، نمی خورم!

حسی که از کلمه‌ی «عزیزم» گرفت خیلی بد بود، تا حالا فکر نکرده بود این کلمه‌ی لطیف می‌تواند معانی نفرت‌انگیز دیگری هم داشته باشد. مثل همین لحنی که از زبان زن ادا شده بود، دقیقاً به این معنی که «از جلوی چشم‌هایم گم شو، یا غلط کردی چایی آوردی.»

نگاه غمگینش را به زمین دوخت. این همه خفت و خواری را چگونه باید تحمل می‌کرد؟

باباعیوض مجلس را دست گرفت:

— یعنی چی؟

زن گردن کشید:

— والا ما دختر خوشگلتنون رو دیدیم و خواهانش شدیم... گفته بودم که

برای دختر بزرگتون...

زیور حرفش را برید:

— فروغ دختر بزرگمه.

زن لب‌هایش را بیرون داد:

— پس اون دخترتون که تو پُر و سفیدتره و...

فروغ شکست را با تمام وجود درک کرد. منظور زن، فرخنده بود. حالا می‌فهمید چرا داماد با اخم نشسته بود. لابد دلش می‌خواست فرخنده جای بیاورد. سینی‌ای که به زور صاف نگه داشته بود، کم‌کم در دستش کج شد و استکان‌ها لرزیدند. خیلی سعی داشت خودش را کنترل کند اما لرزش بدنش غیرارادی بود.

با توجه به شرایط پیش آمده آرام خم شد و سینی را روی میز جلوی مبل گذاشت. دیگر نیازی نبود سینی را جلوی پسر بگیرد:

— ببخشید!

انگار او مقصر باشد. دست و پایش همزمان با هم به لرزه افتاد. این دومین شکست سختی بود که طی این چهار ماه با آن دست به گریبان شده بود.

زیور شروع به حرف زدن کرد:

— فکر کنم منظور شما فرخنده دختر کوچیک ترمه!

باباعیوض اجازه نداد پیشروی کند:

— فروغ نور چشم ما و دختر بزرگ این خونه است... در هر حال ما رسم نداریم تا دختر بزرگ تو خونه است، کوچیکه رو شوهر بدیم.

زن خندید:

— خب ما صبر می‌کنیم تا...

یاد حرف‌های زیور قبل از ورود خواستگاران افتاد:

— بیرون خونه دیدنت و پرسون پرسون فهمیدن دختر این خونه‌ای، حالا بیان و از نزدیک ببینن چه خونه‌دار و کدبانویی هستی، راغب تر می‌شن، فقط سنگین باش و با اعتماد به نفس بیا، خودتم شاد نشون نمی‌دی، طوری برخورد نکن که بگن دختره رو دستشون مونده و می‌خوان ردش کنن.

ماندن در این جمع خارج از تحمل فروغ بود، چادرش را زیر بغل جمع کرد تا مانع زمین خوردنش شود. قبل از اینکه کامل برگردد، نگاهش بی‌اراده به پسر که او هم همان لحظه سرش را بالا آورده بود و جدی نگاهش می‌کرد، دوخته شد. از اینکه زیور آشکارا بحث فرخنده را پیش کشیده بود دلش شکست. حرف‌هایی را که باباعیوض زد، زیور باید می‌گفت.

چادر از دستش رها شده بود و به زیر پایش کشیده می‌شد. دستش که روی دستگیره‌ی در نشست، آه عمیقی از سینه‌اش برآمد. معلوم نبود امشب چقدر مایه‌ی تمسخر فرخنده قرار می‌گرفت.

هنوز پایش را از اتاق بیرون نگذاشته بود که صدای پسر را شنید:

— صبر کنین لطفاً!

برنگشت تا ببیند مخاطب اوست یا زیور و مادر پسر که در حال صحبت بودند. در هر حال دیگر در این اتاق کاری نداشت.

به آشپزخانه که رسید چادر از سر برداشت و روی صندلی نشست. انگار تمام غم‌های دنیا روی سرش آوار شده بود. صدای فریبا را از پشت سرش شنید:

— آبجی فروغ داری عروس می‌شی؟

دست انداخت و در آغوشش کشید:

— نه قربونت برم، عروسی‌ای در کار نیست.

فریبا دست‌هایش را با شادی به هم کوبید:

— آخ جون! خونه‌ی خودمون می‌مونی؟

بعد از آتا این موجود شیرین کوچک، بی‌آزارترین شخص این خانه بود:

— آره فدات شم، می‌مونم.

حرف فریبا اجازه نداد شادی‌اش طول بکشد:

— خیالم راحت شد، تو می‌رفتی کی کمک می‌کرد درسامو بخونم؟

نیشگونی از گونه‌اش گرفت:

— بلا! تو هم منو به خاطر کارات می‌خوای؟

لبخند پهنی صورت فریبا را پوشاند:

— آبجی فروغ! هیچ وقت عروس نشو... بمون پیش خودمون.

فروغ دستش را سمت موهای طلایی او برد و تل صورتی را از آن‌ها جدا کرد:

— که درس و مشق تو رو بگم کلک؟

فریبا خندید و دندان‌های یک در میانش بیرون زد:

— فقط درس و مشق نیس! تو بری همه‌ی کارا می‌مونه. آبجی فرخنده که

همه‌ش از زیر کار درمی‌ره، مامان هم که مریضه، بابا هم همیشه خسته‌اس.

فروغ موهای او را مرتب کرد و تل را سر جایش محکم کرد:

— بلاچه! فرخنده می‌شنوه، ناراحت می‌شه.

از وقتی فریبا به دنیا آمد تمام کارهایش بر دوش فروغ افتاد. دکتر زیور را از

انجام هرکاری قدغن کرده بود:

— خانم بین مهره‌های چهار و پنج ستون فقراتتون فاصله افتاده. اگه مراقب نباشین صددرصد براتون مشکل ایجاد می‌شه و باید عمل کنین، باید از این به بعد بیشتر مراقب خودتون باشین و تحت هیچ شرایطی حق ندارین وسیله‌ی سنگین بردارین یا حتی بچه بغل کنین و...

آهی کشید، فرخنده که به قول فریبا دست به سیاه و سفید نمی‌زد، زیور هم از وقتی یادش بود این کمردرد لعنتی را داشت که از تولد فریبا بدتر شد، پدرش هم که صبح تا شب در شرکت بود و بیشتر روز خانه نبود، وقتی هم که می‌آمد خسته و کوفته بقیه‌ی کارهای شرکت را در خانه انجام می‌داد. همه‌ی عوامل دست به دست هم داد تا عملاً تمام کارهای خانه روی دوش فروغ باشد.

تنها دلخوشی‌اش درس بود، با همه‌ی وجود درس خواندن را دوست داشت، پدرش قول داده بود تحت هر شرایطی تحصیلات دانشگاهی‌اش را ادامه بدهد، گفته بود تمام سعی‌اش را می‌کند تا فروغ به خواسته‌اش که رفتن به دانشگاه و خواندن حقوق بود، دست یابد. اما با اتفاق ناگوار چند ماه پیش، شرایط به هم پیچید و همه‌ی برنامه‌ها به هم برخورد.

هنوز حالش روبه‌راه نشده بود که خبر آمدن این خواستگاران کورسوی امیدی در دلش روشن کرد، ولی این‌طور که پیدا بود، این نور هم ندرخشیده به زوال می‌رفت.

نگاهش را به در بسته‌ی اتاق دوخت، خواستگاران هنوز در حال حرف زدن بودند. دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید. گوش تیز کرد، ولی صدای فریبا اجازه نمی‌داد چیزی بشنود.

باباعیوض گفت:

— مگه او مدین مغازه که دارین جنس انتخاب می‌کنین.

دقیقاً همین بود. با حرف‌هایی که زن زده بود حس جنس بنجل مانده در قفسه‌های مغازه به او دست داده بود.

از حرص دندان‌هایش را روی هم سایید:

— برید به جهنم...
صدای فریبا به خودش آورد:
— آبجی فحش دادی؟
نگاهش را به فریبا داد:
— مگه قرار نبود بری سراغ درس و مشقت؟ پس اینجا چی کار می‌کنی؟
نگاه فریبا سمت هال برگشت:
— مهمونا برن، نگاه می‌کنیم.
لبخند تلخی زد:
— روی من حساب نکنیا، خسته‌م، اشکال داشتی از فرخنده بپرس.
چقدر دلش می‌خواست مثل فرخنده به اتاق می‌رفت، در را قفل می‌کرد و با
غم و غصه‌هایش تنها می‌ماند.
فریبا لب‌هایش را بیرون داد:
— آبجی! خودت می‌دونی که اون نمی‌گه، خیلی بی‌مصرفه.
فروغ اخم کرد:
— نگفتم در مورد بزرگ‌تر از خودت مؤدب باش؟!
فریبا بی‌توجه به حرف فروغ ادامه داد:
— کاش فرخنده عروس بشه و از این خونه بره...
فروغ بلند شد و سمت اجاق‌گاز رفت تا فریبا خنده‌اش را نبیند. طفلک حق
داشت، فرخنده راست‌راست در خانه می‌گشت بدون آنکه کاری انجام دهد.
فریبا با صدای ریزی ادامه داد:
— تو که نمی‌خوای، کاش اینو به جای تو بدن به این آقاهه از دستش راحت
شیم.
این بچه نمی‌دانست خواستگاران، فروغ را نپسندیدند. غمگین خندید:
— چرا اون عروس بشه من نه؟
لب‌های فریبا آویزان شد:
— اون خیلی بده، تو رو اذیت می‌کنه... منم می‌چزونه.

فکر فروغ درگیر اتاق بود:

— برو درساتو بخون... اگه اشکال داشتی خودم کمکت می‌کنم.

فریبا خودش را در آغوش او انداخت:

— خیلی دوستت دارم!

فروغ روی سرش دست کشید:

— منم دوستت دارم عشقم.

این طفل معصوم از وقتی به دنیا آمد روی پاهای فروغ و یا بغلش بود، فروغ برایش عین مادر بود.

صدای باز شدن در اتاق به گوش رسید. سریع خودش را کنار کشید، مبادا با زن یا پسر رودررو شود. دستمال را برداشت و به جان کابینت‌های آشپزخانه افتاد. خجالت می‌کشید به اتاق برگردد و با آتا و زیور روبه‌رو شود.

فریبا را صدا زد و سینی را سمتش گرفت:

— برو استکان‌های چایی رو بیار، منم شام رو بار بذارم، الان بابا سلیم می‌آد.

فریبا سمت پذیرایی راه افتاد:

— یکم تلویزیون نگاه کنم بعد جمع می‌کنم.

صدای زیور به گوش رسید:

— فروغ بیا اینا رو جمع کن.

سرش را با افسوس تکان داد:

— اون قدر نرفتی که صدای مامان دراومد.

و با حرص راه افتاد:

— کار وقتی باارزشه که تا بهت نگفتن، خودت انجامش بدی خانوم کوچولو.

فریبا شانه بالا انداخت:

— چه زود انجام بدی چه دیر، مامان همیشه یه چیزی می‌گه.

با اینکه حق با فریبا بود و زیور دائماً غر می‌زد اما دوست نداشت این بیچه

عادت زشت پشت سرکسی حرف زدن را حفظ کند:

— حواسم هستا خانم کوچولو! برا هر حرفی یه چیزی داری، خیلی

حاضر جواب شدی.

صدای زیور هنوز می‌آمد:

— یه ساعته مهمونا رفتن، روی میزها پر لیوان بشقاب هونوز.

با صدای بلند ادامه داد:

— فروغ! گوشت هم از فریزر دربیار بذار بیرون یخش آب شه.

دست بر پیشانی اش کوبید:

— چشم.

خدا را شکر کرد از فرخنده خبری نبود سرکوفت بزند. کاش تا فردا می‌خوابید

تا با هم روبه‌رو نمی‌شدند. بقیه به اندازه‌ی فرخنده‌ای که سخت منتظر ازدواج

فروغ بود تا او هم سریع‌تر به خواسته‌ی دلش برسد، پیگیر نبودند.

داخل اتاق شد و بدون حرف شروع به جمع‌آوری ظروف کرد. یاد نگاه پر از

ترحم پسر در لحظه‌ی آخر افتاد و دلش بیشتر شکست. اگر چند ثانیه دندان روی

جگر گذاشته بود، شاید می‌فهمید منظورش چه بود.

صدای زیور به خودش آورد:

— چایی آماده‌ست؟ الانا سلیم پیداش می‌شه.

فروغ سینی را پراز فنجان و پیش‌دستی کرده بود:

— بله، حاضره.

هنوز خرده‌فرمایشات زیور تمام نشده بود:

— زیاد نمک نریزی تو غذا...

با اینکه کار هر روز فروغ بود و به خاطر آتا و پدرش غذا را کم‌نمک می‌پخت

اما زیور هر بار تأکید می‌کرد. انگار بار اولی است فروغ غذا می‌پزد.

هنوز پایش را از اتاق بیرون نگذاشته بود که زیور گفت:

— دست بجنبون، نمی‌خوام سلیم بیاد و ببینه این اوضاع رو... حالش بد

می‌شه بفهمه خواستگاری بازم به هم خورده.

فروغ با درد چشم بست. باباعیوض با دیدن حال گرفته‌ی فروغ، دلداری‌اش

داد:

— خوشبخت اولاسان چیران قیزیم! (خوشبخت بشی دختر زیبای من)
ورد کلامش بود، همیشه همین را به فروغ می‌گفت. لبخندی روی لب‌های
فروغ نشست:

— یاشا آتا (زنده باشی بابا)!

با اینکه زیبایی چشمگیری نداشت اما کلمه‌ی جیران که از عمق وجود
باباعیوض ادا می‌شد برایش قوت قلب بزرگی بود و این احساس به او دست
می‌داد که واقعاً زیباست.

چشم بست مبادا دل پیرمرد با دیدن اشک‌هایش بگیرد. بارها گفته بود:
— وقتی تو گریه می‌کنی عرش خدا می‌لرزه و چهارستون بدن منم به لرزه
درمی‌آد.

دلش گرفت، خدا حتی دعا‌های این مرد را هم اجابت نمی‌کرد.

زیور انگار قصد نداشت تمام کند:

— طفلی سلیم چند روزه بازم فشارش بالاست، خدا کنه با شنیدن این خبر
بدتر نشه.

باباعیوض به دادش رسید:

— مگه چی شده؟ یه خواستگاری بود مثل هر خواستگاری دیگه که به هزار

و یک دلیل به هم می‌خوره، سلیم چرا باید ناراحت بشه؟

زیور گردن بالا گرفت:

— شرایط فروغ فرق می‌کنه، خودتون که می‌دونین...

باباعیوض عصایش را از کنار مبل برداشت:

— چه فرقی؟!

و با کمک عصا بلند شد:

— تاوان زبون‌نفهمی بقیه رو که نباید این بیچه بده.

به سمت در راه افتاد:

— من برم بالا نمازمو بخونم. تو هم این قدر دختر بیچاره رو با حرفات

نچزون، گناه داره، قراره دوباره برگردن.

فروغ اتاق را ترک کرد، نمی‌خواست بیشتر از این بشکند. صدای باباعیوض همچنان به گوشش می‌رسید:

— یادت باشه وقتی از همه جا ناامید بودی، خدا این بچه رو گذاشت تو دامن... شد امید و آرزوت! چراغ خونه‌ات... روشنی دلت... حالا نامهربونی می‌کنی؟

فروغ به دیوار هال تکیه داد، دوست داشت ساعت‌ها بایستد و حرف‌های باباعیوض را بشنود که عین مسکنی دل طوفانی‌اش را آرام می‌کرد. دوست داشت از دورانی بشنود که مایه‌ی دلخوشی این خانه و خانواده بود.

زیور جواب داد:

— من که نمی‌گم تاوان مردم بده، ولی به مردم هم باید حق داد، دوست دارن عروسشون دلخواهشون باشه وگرنه برا من چه فرقی داره، فروغ و فرخنده هر دو بچه‌ی این خونه‌ان.

صدای باباعیوض نزدیک‌تر شد:

— الهی دا آرادا گور گلین. (خدا رو هم این وسط ببین، عروس)
وقتی ناراحت می‌شد به زبان مادری‌اش حرف می‌زد. این عادتش روی فروغ هم تأثیر گذاشته بود.

قبل از باز شدن در، سریع خودش را به آشپزخانه رساند. صدای برخورد عصای باباعیوض با سرامیک آشپزخانه را از پشت سرش شنید:

— قیزیم! (دخترم)

بغضش را فرو خورد:

— جانیم آتا! (جانم بابا)

پیرمرد لبخند مهربانی زد:

— آله بیر قاپینی باغلاسا، آیری قاپی آچار! (خدا اگه یه دری رو ببنده، حتماً در دیگه‌ای باز می‌کنه)

به طرف پله‌هایی که طبقه‌ی اول را به طبقه‌ی دوم وصل می‌کرد راه افتاد:

— پسره گفت دوباره برمی‌گردن.

قلب فروغ عین گنجشگکی هراسان خودش را به در و دیوار سینه‌اش کوبید،
یعنی آخر این ماجرا چه می‌شد.
باباعیوض شرایط بد دخترک را درک کرد و منتظر جوابش نماند. مطمئن بود
به محض آنکه دهان باز کند گریه امانش نمی‌دهد. فروغ از پشت سر نگاهش کرد.
پیرمرد مهربان خودش را مقصر این حال و روز فروغ می‌دانست و نگرانش بود.

«فصل پنجم»

سر سفره‌ی شام هیچ صحبتی نشد. فروغ بشقایش را برداشت و به بهانه‌ی شستن آن به آشپزخانه رفت. بعد از افتضاح چند ماه پیش، سلیم قدغن کرده بود کسی راجع به خواستگاری بحث کند. این روزها اعصابش به نقطه‌ی صفر رسیده بود و هر بحث و جنجالی باعث می‌شد حالش خراب‌تر شود. مخصوصاً که در هر بحثی، چه بین زیور و باباعیوض و چه فریبا و فرخنده، ترکش‌ها به فروغ بیچاره اصابت می‌کرد.

شیر آب را باز و شروع به شستن ظرف‌ها کرد. از پذیرایی صدایی به گوش نمی‌رسید. می‌خواست سریع کارها را تمام کند و به اتاق برود. صدای پایی نزدیک‌تر شد، بی‌خیال به شستن ظرف‌ها ادامه داد که از سمت راستش فرخنده بشقاب را روی سینک ظرفشویی گذاشت:

— فریبا بقیه شو می‌آره.

خواست او را از سر باز کند:

— زحمت سفره رو هم بکش لطفاً.

فرخنده دست به کمر زد:

— مگه من گفتم سفره رو روی زمین بندازیم؟

فروغ با تأسف نگاهش کرد:

— خوبه می‌دونی کمر مامان زیور اذیته و باباعیوض هم پاهاش ورم می‌کنه،

روی زمین راحت‌ترن...

فرخنده پوزخندی زد:

— به خودشون مربوطه، من مثل تو خودشیرین نیستم که.

به نظرش رسید فرخنده اگر این قیافه‌ی زیبا را نداشت هیچ نمی‌ارزید.

دستش را با دستمال خشک کرد:

— خودم می‌آرم.

ولی قبل از اینکه پایش را از آشپزخانه بیرون بگذارد، صدای فرخنده درجا می‌خکوبش کرد:

– چیه اعصاب نداری؟ اینام پسندت نکردن؟

حال خرابش با پررویی فرخنده بدتر شد:

– خجالت بکش!

فرخنده پوزخندی زد:

– چرا خجالت بکشم؟

فروغ پایش را به زمین کوبید:

– چه اصراری داری بحث راه بندازی؟

فرخنده خودش را جلوتر کشید:

– بازم مشکل منم؟

همین جمله کافی بود تا فروغ دوباره به هم بریزد. نفس آرامی کشید:

– فردا حرف می‌زنیم.

فرخنده دستش را گرفت:

– صبر کن! بگو ببینم چی شد بالاخره!

کوتاه جواب داد:

– هیچی.

فرخنده دستش را ول کرد:

– یعنی چی؟

سرش را پایین انداخت:

– به هم خورد!

هر چند قطعاً زیور به گوشش می‌رساند ولی هر کاری کرد نتوانست بگوید به خاطر تو آمده بودند.

فرخنده ابرو بالا داد:

– چرا این‌جوری می‌کنی، خب باهاشون راه می‌اومدی...

این دختر فقط به فکر ازدواج خودش بود. فکر قولی که به سعید،

پسرعمه‌اش داده بود و منتظر ازدواج فروغ بود تا به عشقش برسد. سلیم گفته بود تا فروغ در خانه هست حرف از ازدواج فرخنده قدغن است و این برایش سخت بود.

فروغ لبخندی مصنوعی زد:

— تقصیر من نبود.

فرخنده سری بالا و پایین کرد:

— خب، باید از مامان پیرسم چی به چیه!

صدای زیور فرشته‌ی نجاتش شد:

— این سفره هنوز رو زمین مونده.

از کنار فرخنده رد شد و خودش را به پذیرایی رساند.

— اوادم.

ظرف‌ها را که شست و در آب‌چکان قرار داد، نگاهش را در آشپزخانه گرداند. بعد از اتاق باباعیوض، جایی که همیشه با عشق مشغول پخت‌وپز می‌شد و زمین و زمان را فراموش می‌کرد، همین قسمت خانه بود. عاشق آشپزی بود و آن‌چنان با علاقه و عشق غذا می‌پخت که هر چه حاضر می‌کرد مورد پسند همه قرار می‌گرفت؛ حتی فرخنده با آن اخلاق‌گندش!

کارش تمام شده بود و باید برای چک کردن داروهای باباعیوض راهی طبقه‌ی بالا می‌شد، طفلک پیرمرد دیابت داشت و قند خونسش بالا بود، اگر پیگیری فروغ نبود، بی‌خیال قرص‌ها می‌خوابید.

باباعیوض قبلاً برای خودش برویایی داشت ولی بعد از فوت مادر بزرگ، به علت تنهایی‌اش مجبور شد پیش خانواده‌ی سلیم زندگی کند و ابهتش را از دست داد، زیور طوری برخورد می‌کرد پیرمرد حس سربار بودن پیدا کند. همین دو بیچه را داشت و چون نمی‌خواست سربار داماد بشود مجبور بود با سلیم و خانواده‌اش باشد.

چراغ آشپزخانه را خاموش کرد و سمت طبقه‌ی بالا راه افتاد. گوشش را به در چسباند تا ببیند صدای رادیو می‌آید یا نه! عاشق رادیوی قدیمی باباعیوض بود

که همیشه دم‌گوشش می‌گذاشت و تمام روز پیچ را می‌پیچاند تا از اخبار ایران و جهان مطلع شود. گاهی هم که حالش خوب بود آهنگ گوش می‌داد. صدای رادیو نمی‌آمد، نخواست پیرمرد را بد خواب کند، یک ساعت بعد دوباره برمی‌گشت تا چک کند. اما پایش به اولین پله نرسیده راه رفته را برگشت. باید داروهایش را به موقع می‌خورد، این ماه که برای چکاپ رفته بود، قند خونسش بسیار بالاتر رفته و دکتر هشدار داده بود اگر مراعات نکند باید انسولین مصرف کند. فروغ نمی‌خواست خدای نکرده اتفاقی برای او بیفتد و تنها حامی و پشتیبانش را در این خانه از دست بدهد.

خیلی آرام در زد:

— آتا؟

صدای کم‌جان باباعیوض به گوش رسید:

— بیدارم.

لبخندی بر لب نشاند و وارد اتاق شد:

— صدای رادیو نمی‌اومد، فکر کردم خوابیدی.

پیرمرد نیم‌خیز شد:

— حوصله نداشتم...

دستش را سمت فروغ گرفت:

— کلید برق رو بزن بابا.

فروغ جواب داد:

— خوابت نپره آتا...

باباعیوض تک‌خنده‌ای کرد:

— خوابم نمی‌آد.

فروغ دستش را به کلید برق رساند:

— پس یه چراغ کمتر، بیشتر چه فرقی به حال این خونه می‌کنه که توی

تاریکی نشستی.

پیرمرد آهی کشید: